



گفتگوهای بی مخاطب

محی الدین فرهمند

مخاطب برای انسان به همان اندازه که به خدا مهم بود، مهم می باشد. باید کسی سخنش را اندیشه اش را و احساس را درک کند و ای بسا افسوس که گاهی انسان هیچ مخاطب بدون خود و خدایش پیدا نمی کند و این نکته بیان گر همان روح خدایی است که انسان زاده آن است...

هدیه به آنکه زندگی و بودن را معنی کرد...

گفتگوهای بی مخاطب

محی الدین فرهمند

بنام خداوند حقیقت

فرهمند، محی الدین، 1369-

گفتگوهای بی مخاطب/ محی الدین فرمند

هرات، انتشارات احراری، 1391 ه.ش

55ص.

داده مفهومی:

1-نوشته های تنهایی 2- تجربه های فکری- معنوی 3-نقدهای گوناگون

شناسنامه:

نام کتاب: گفتگوهای بی مخاطب

نویسنده: محی الدین فرمند

ناشر: سازمان اجتماعی آغاز نو

ویراستار: آقای افغانی

نوبت چاپ: اول 1391

ویژگی های ظاهری: 55ص

نشر: انتشارات احراری، هرات، جنب کتابخانه عامه

سخن فراتر از واژه ها

زندگی را نمی توان بی درد و درک گذراند و زندگی با این آمیخته است، گویی که جوهره زندگانی همین است. انسان برای من تنها موجودی است که انگشت حیرتم را هر دم در زیر دندانم کشانده و مرا وادار به اندیشیدن به نقشگر نموده که بدون شگفتی و حیرت زدگی نمی توان او را دریافت. خدا حقیقت مطلق ایست که نمی توان با تجربه معنوی او را جز عشق چیزی دیگر باور کرد. در کوتاه نبسته دلخیز به چیزی جز گفتگوهای که انسانی در تنهایی دارد بر نمی خورید. و آنهم از نوعی که کسی را نمی توان انیس دلی یافت که سراسر شور و شرار.

سپاس از آن اهل دلی که او اولین خواننده این نبسته بود و با دلشادی و دلداری تمام به من گفت که مخاطب این دلخیزش ها منم! بدون شک پیوندها با همگونی به میان می آید و تجربه های معنوی من و دوست دلشور ما امید «وثیق» با جمعی از همسنگران دیگر، پیوند فکری و روحی را به وجود آورده است. درود می فرستم به آنان که خود آشنایش را مخاطب این دل نوشته ها می داند.

سخن از همگونان بی نشان

این نامه ام را برای این نوشتم چون گفتن این گفتنی ها برای انسان های که در اطراف ام زندگی می کند سخن بیهوده و هرز است. و دلم بدون گفتن این گفتنی ها آرام نمی گرفت و باید به کسی می گفتم و می نوشتم . از مردمی می خواهم سخن بگویم که خیلی فراموش شده اند و می خواهم توضیح بدهم که چرا فراموش شده است. و این فراموشی به چه معنی و مفهوم است. دردم و احساس ام که نعمت است که از تو برابیم از همه بیشتر رسیده است ، مرا وا داشت تا به زبان از بی زبانی با خودم سخن بگویم.

تاریخ همیشه ادعا را بر این دارد که جز حقیقت و واقعیت چیزی نیست. و تاریخ برای انسان ها خیلی مهم و ارزشمند است و در آن می توان زندگی را لمس کرد و دریافت که بشر چه سرنوشت را گذرانده است و به اثر آن عملکرد های که در تاریخ انجام داده اند؟ چه نتایج به دست آورده اند؟ و تاریخ می خواهد بگوید که چرا ما خوب و بد داریم و برای چه ما به بعضی انسانها خوب و به بعضی هم بد می گویم. معیار قضاوت ما چیست؟ آیا ما تاریخ را به عنوان حافظه زندگی مان بدانیم ، که گذشته گان ما شب و روز زندگی شان را چگونه سپری نموده است و به چه

دست آورد های رسیده است. ویا تاریخ را فراتر از این سخن های عادی باور کنیم، که می خواهد بگوید که زندگی و تاریخ یعنی تغیر و دگرگونی. تمام تاریخ تغیر از حالت موجود به حالت مطلوب است. و می توانیم بگویم که ملت و مردمی دارای تاریخ است که آرمانی و مطلوبی دارد. اگر از ملتی آرمان و مطلوب آن گرفته شود، آن ملت نه دیگر تاریخ خواهد داشت و نه هویتی.

می خواهیم از یک جنایت و ظلم تاریخی بگویم که به خیلی از انسانها نا آشناست و این نا آشنایی آن ناشی از عدم آگاهی تاریخی آن است، یا هم از یک نوع بی احساسی تاریخی شان. که به باور من هر دو عامل نقشی در این روند دارد. می خواهیم از طبقه سخن بگویم که کسی از او سخن نگفته است و هر قدر که از کارکرد قدرت سخن گفته شود به همان اندازه از آنها سخن ناگفته می ماند. و تقدیر از قدرت داران به معنی تحقیر و حق تلفی در مقابل آنها است.

آری! آنها سازنده گان گمنام زندگی بشریت است که با قربانی کردن خودشان تاریخ را زنده نگهداشته و به تاریخ که جز کشتن و قدرت چیزی نبوده معنی داده است. آنان هم تبار من، بردگان و غلامان است که از آن اگر کسی سخن می گوید از سخن گفتن عار دارد و به خود یک

ضعف می‌داند. چه جنایات را که در حق آنان این دستگاه قدرت انجام نداده است. آیا مگر در هر نمایش کولوزیوم روم 1200 برده در میدان سیرک روانه نمی‌شدند که با حیوانات وحشی مبارزه کند تا این که تماشاچیان از دیدن نبرد آنها لذت ببرد. لذتی مردم و تماشاچیان انسان نه انسان مهم نبود که تمام آنرا به آن منسوب کرد، بلکه باید دولت داران و امپراتور روم از آن لذت ببرد و خود را چند دمی با خون انسان و حیوان که هیچ ارادهء نداشتند سرگرم کند. کسی از میان همان تبار به خود گفت که یا میمرم و یا شرافت مندانه زندگی می‌کنم و این همگونانم را از این حالت بد و فجیع نجات می‌دهم. او همان اسپارتاکوس بود که قیام بردگان را رهبری و سازماندهی کرد. در نهایت توسط کسی که همه پادشاهان اروپایی قسمتی از نام خود را منسوب به او می‌کردند یعنی ژول سزار به صورت خیلی فجیع جام مرگ شرافتمندانه را نوشید. آیا او با 6000 هم‌زمش که خون شان را هدیه تاریخ کرد و به ما نیاموخت که بردگی یعنی نفی انسانیت؟ تاریخ را زنده نگهداشت و یا غداران بنام سزار، قیصر، کاریزر و امپراتور.

همیشه در همه کتاب های تاریخ که خواندم همیشه ساختن اهرام را از شاهکار های فرعون ها دانسته می‌شد. و گفته شده که این نه هرم که سه

تا آن از همه شهرت جهانی دارد ثمره کار آقای فرعون دانسته می شود. من این جا تاریخ را متهم می کنم که یک حقیقت را کتمان کرده است و آن عبارت از چشم پوشی از زحمات انسانهای مظلوم که نه تنها در حیات شان مورد بی توجهی قرار گرفتند، بلکه تاریخ که به نسل های بعدی متعلق است نیز از آن چیزی نگفته است. مگر همان بردگان نبود که با کشیدن سنگ های که وزن آن به تن ها می رسید و امروز بشر با همه پیشرفت علمی و تخیلی اش در انتقال آن متعجب است و خود را عاجز می داند، اهرام را ساختند. آنان بودند که این سنگ های عجیب و سنگین را از فاصله دور که انتقال آن از یک شهر به شهر دیگر بود، انتقال دادند.

آیا آن دیوار چین را که طول آن به 3000 کیلومتر می رسد را همان بردگان و بی کسان که جز خدا کسی نداشتند نساخت. کی در همان آفتاب سوزان می توانست تحمل بیاورد و آن دیوار را بنا کند. جواهر لعل نهرو در یک نامه اش به دخترش ایندارا گاندی می نویسد که این دیوار نشانه صلح دوستی مردم چین است ، و هرگز در تاریخ اش به کشوری دیگری حمله نکرده است. این نماد صلح را که ساخت مگر برده و یا امپراتور خاندان چ.این . چرا من نباید خود را سخن گوی آن طبقه محروم ندانم و سخن نگویم.

گفتگوی باخود

انسان زاده روح خداست، من از روح خدایم، بهتر بود اسمم را روح الله می گذاشتند تا محی الدین. انسان عجیب است، حتمی باید بگوید و دل ناگفته هایش را به کسی بشنواند و کسی باشد که او را بفهمد و با او درد دل کند. من زاده روح خدایم که او تنها است، من هم تنها یم و نمی توانم جز این باشم. مگر می شود از نسل گوسفندان بود و گوسفند نبود، مگر می شود جدا شده از روح خدا بود و تنها نبود.

روح شرقی همیشه دغدغه برای گفتن و نه گفتن دارد، باید کسی باشد که او را بفهمد و درکش کند که چه می گوید. در همه جا باید کسی باشد تا ترا درک کند. اما من تنها یم، تنها ترین تنها یم، گرچند با انسانها، نمی توانم جز این باشم خدای من یکتاست. اما از سوی نیاز به گفتن نا گفته ها برای همیشه در وجود ما زبانه می کشد و مانند اقیانوس عظیم گاهی با طوفان مواج اش ما را تا ساحل اندوه تنهایی می کشاند. نمی شود نگفت، نمی شود ساکت بود و چیزی نگفت، در شگفتم که خدا چرا انسان را طوری خلق کرده که همیشه در هر لحظه زندگی ناگفته هایش بیشتر از گفته هایش است و این ناگفته های اوست که او را به خدایش پیوند می دهد و همانند خدایش باید کسی او را بشناسد و او را درک

کند. خدا یم تنها بود و باید با کسی چیزی می گفت و باید کسی او را می شناخت و باید کسی درکش می کرد. برای همین انسان را آفرید تا با او گفتگو کند و این گفتگو با نام های وحی، الهام و ندایی درون با بشر ادامه دارد. همان طور که انسان مخاطب اش را از میان دیگران انتخاب می کند، خدا هم با کسانی به گفتگو می شود که وجود آماده برای این کار داشته باشد و دلش برای مخاطب بتپد. آری سرنوشت مخاطب گزیدن انسان این است که باید اول مخاطب اش کسی دیگری باشد، باید طرف مقابل او او را درک کند و بدانند که چه می گوید، چه می کند و چه باور دارد، چه احساس دارد، چه اعتقاد دارد و برای چه زنده است؟ در این مرحله است که ما دیگران را برای گفتنی هایی مان مناسب می دانیم، با هر که دل مان را خالی می کنیم و راز های نهان به قول خود مان را با او در میان می گذاریم، مانند مولینا که شمس را برای این کار برگزیده بود و سر نهان گفتن آنها ها ماه ها دوام می کرد و او سخن از این راز نهان می گفت. ناگه به حقیقت که همه هستی او را تکان داد مقابل شد. این شدت آنقدر محکم بود ماه ها او را به اندیشه وا داشت و تنها ماند و تنها. کسی نبود که به او بگوید که چه احساس دارد و چه در وجود او می گذرد. خود را با زبان مردم اطرافش بی گانه یافت. نمی دانم احساس می کنم شاید خیلی ها به این احساس رسیده اند، به خصوص

آنان که حرفی برای گفتن و کاری برای کردن داشتند. تازه می فهمم که چرا محمد در غار حرا می رفت و روزها به آنجا تنها می ماند و مخاطب او بعد از دیگران که امتحان کرده بود و در کوره آزمایش کشیده بود؛ خودش بود. با خودش سخن می گفت، از درد اجتماع می گفت، از درد خودش می گفت، از تنهایی اش می گفت، از روزهای کویری اش می گفت. با خود می گفت و با خود می جوشید.

سرنوشت ما هم چنین است، با خود می اندیشیم، با خود می گویم، با خود می گرییم، از درد های سخن می گویم که هرگز گوشی زحمت شنیدن آن را به خود نمی دهد و یارای زبان باز کردن را از خود می گیریم. آخر خدا دل ما تنگ تر می شود که حتی در این جامعه که من ساکن آنم، برای خودم هم فرصت نگذارند تا بگویم که من چگونه ام، این ها ظلم بزرگتری روا می دارند، حق با خود گفتن را هم از من می گیرند و من می مانم و باز درد هایم، می خواهم فریاد بکشم که آهای مردم شهر من می خواهم تنها شوم، مرا به حال خودم بگذارید، شما که نمی خواهید بشنوید و بدانید، پس چرا مرا مانع می شوید و از آن مرا باز می دارید. می خواهم فریاد بزنم، چهره ات را نمایان کن خدا، خیلی ناآرامم، پریشانم، به گریانم، سراپا سوزانم و نالانم. من تاب و تحمل

جدایی را ندارم، درد هایی درون ام را به که بگویم؟ باید به تو بگویم، می خواهم تو هم به من بگویی. این طوری راحت می شوم و شاید دیگر هر گز به خود اجازه ندهم که سخن نهان و ناگفته هایم را با کسی در میان گذارم و خودم را اسیر نگاه هایی شکاک کسی نمایم. شاید دیگر برای گفتن کسی نگاه تیره نکند، شاید دیگر از حضور من ناراحت نشود! شاید دیگر کسی با دیدن من نگوید که این دیوانه است.

تاب و توان من تمام است، نمی توانم طاقت بیارم و خودم را تسلی بدهم، پرواز آرزوی من است. از این قفس می خواهم بدر آیم به آسمان پرواز کنم، می خواهم آزاد باشم و بالهایم به قفسی تماس نکند که بگویم در بند قفسم. می خواهم از بند قفس آدمی پرواز کنم. نمی خواهم در قفس بیان گفتمنی هایم گیر بمانم و کسی را نتوانم بیابم که بگویم.

آزادی من در چیست؟ در مرگ من ، در آن صورت من این آزادی را همین حالا می خواهم، دیگری تعللی نمی کنم. زندگی با اسارت را باور ندارم، مرگ آزاد را می ستایم. دیگر انسان برای احساسم نیاز نخواهم داشت، در کمال بی نیازی خواهم بود. دیگر دستی برای گرفتنم نیاز نخواهد بود، من آنگاه به اقیانوس آرامی خواهم بود که خلاء توصیف آن است.

نمی دانم چه سرنوشتی برایم رقم خواهد خورد، اما سخت برای دو گزینه
اصرار دارم: یا مرگ که به آزادی و رهایی برسم و یا وصال با تو تا
بگویم تمام آنچه را که در نهان دارم.

سخت در غذا بدم، دروغ حیثیت حقیقت را دارد و راستی را هرگز در دایره
حقیقت راهی نیست. نمی دانم که من از دنیا نیم و یا دنیا از من نیست. در
میان گیرو دار این دو تا هرگز حقیقت مرا کسی نفهمید و من ماندم تنها و
این حقیقت و راستی و صداقت من که برای دیگران سراب و دروغ است
و نمی دانم روح خدا از دایره وجود انسان ها چرا رخت بسته و کسی را
یارای تشخیص حقیقت نیست!؟

با نوشتن انسان خالی می شود و خنک. دیگر او را سبکی و یگانگی فرا
می گیرد. درد نهان را باید به اکسیر واژه ها سپرد تا از دایره وجود آدمی
زخت بر بندد.

دمادم در آتش

درود و ارادت خدمت خواهر مهربان و مبارزم!

برای اولین بار درك كردم كه ارزش مخاطب به انسان تا چه اندازه مهم است. باور نمى كردم كه بايد اندیشه و اعتقاد آدمى بايد مخاطب داشته باشد و اين اندیشه و باور و عقیده و احساس اش را با آن در ميان گذارد. در اين روز ها كه مساله روزه سكوت ما با دوستان ديگر مطرح شد و آنان با اين طرح كه از قبل با «اميد وثيق» در جريان گذاشته بودم موافقت كردند، من و اعتقاد ام و ايده يولوژى كه به آن مومن بودم زير سوال رفت و من گويى كه يك بار به نابودى و فنا رسيده ام.

دوستان من به من مى گویند كه من به تو هميشه ميگفتم كه بايد به حزب سياسى و جريان سياسى وابسته باشيم و بايد به مسايل قومى و مذهبى و سمتى اهميت بدهيم، اما تو اصرار مى كردى كه نه انسان ها همه خوب اند و بايد همه را باديد خوب ديد. به من مى گویند كه من نگفتم كه پشتون ها دنبال قبيله و تبار خونى خودشان مى روند به كشور و مردم كه فكر نمى كنند!

زمان که این سخنان را از دوستان ام می شنوم، باز هم به خودم دلداری می دهم. اما تجربه چیزی دیگری را به تعبیر این دوستان به من نشان می دهد و نمی دانم که در این روزها بدون خدا به کی تکیه کنم و بگویم که من برای ثابت کردن ادعایم و عقیده ام که همانا همه مردم افغانستان بد نیستند و خوب اند و نباید عمل چند شخص که حتی به خودشان هم ارج نمی گذارند را به کتله کلان بنام پشتون و این و آن نسبت دهیم.

اندیشه ملی و جهانی ام که بر مبنای حقیقت و عشق است سخت در کوره آزمایش است و همه بار روانی و روحی این آزمایش مرا در خود می فشارد که نمی توانم آنرا بیان کنم. نمی توانم باور کنم که همه ازبک ها ازبکیسم ، همه هزاره ها هزاره ایسم ، همه تاجک ها تاجکیسم و همه پشتون ها پشتونیسم را باور دارند و برای آن مبارزه می کنند و عقیده و اندیشه شان آن است. اما کسی امروز به این عقیده من باور ندارد و همه آنها در رد باور و اعتقاد انقلابیان ماست. دیگر آنان به عشق ورزیدن ام به ایماق، ازبک و هزاره و پشتون و تاجک شک می کنند؛ که بی نتیجه است.

به من می گویند که دیگران ترا مجبور می کند که از تبار و نژاد و قوم خودت دفاع کنی و قوم گرا و مذهب گرا باشی. دلم به قدر آسمان

گرفته است و گویی مانند کویر شده که حرارت اش همه باران را در خود می بلعد و فرو می برد. مرا کوسه ماهی شک و تردید در خود فرو برده و تلاش دارم تا از میان هیبت این کوسه ماهی وحشی؛ مبارزه وجودم و هستی ام، را نجات دهم و به سرزمین آرامش ساکن شوم. من همه چیزم را فدایی اعتقاد کرده ام، در زادگاهم برای داشتن عقیده ام به تبعید محکوم شده ام و کسی مرا نمی خواهد که به او بگویم که احساس من چیست و درد من چیست؟ ما و همزمان ما در این گرداب گیر کرده ایم و سعی داریم از این گرداب خود را نجات دهیم.

کسی نیست که به من بگوید که حقیقت پیروز است و همه مرا نا امید می کند، که سرنوشت همگانی اندیشیند و عمل کردن ناکامی ایست. خیلی سخت است که کسی زبان ترا نشناسد و همه به تو اتهام را بزند که اصلا به تو نمی خورد. امروز به من برچسب می زنند که شما بدون کدام وابستگی حزبی و سیاسی نمی توانید به این کشور خدمت کنید. باید و حتمی به جریانی خود را وصل کنید. و نمی توانم قبول کنم که آنان که حزب دارند و حزب بازی می کنند به مردم خدمت می کنند. اگر می کردند چرا ما بدبختیم و به این سرحد از بد بختی جان می دهیم. چرا خانه های مان با چراغ تعصب روش است. چرا ما به «آتشدان نفرت و

خشونت و کینه» هیزم توان می افزایش. چرا ما به همدیگر بی اعتمادیم و به قوم دیگر به دیده دشمن می نگریم و شمشیر های خشم ما از غلاف کشیده است تا خون هموطن مان را نوش جان کند. چرا در آسمان سرزمین ما قدغن است پرواز کردن با همی و باهم بودن؟

من که خودم را راهی حقیقت می دانم این دلایل را به خودم می آورم و قناعت می کنم که آزاد و با خدا و دوستان انقلابی این راه را ادامه دهم. اما دلایل آنان را هم نمی توانم نادیده بگیرم. با این وجود من در سرزمین پرت شده ام که راه بیرون شدن آن برای من تا دور دست های دور نا پیدا است و من سرگردان این بیابان بی سروپایی «دلایل نفی» دیگران ام.

مخاطب که باید به او این همه درد دل و تجربه تلخ که از تبار و قبیله دارم با او بگویم؛ ندارم. هیچ کس نمی تواند طنین این ندایی مرا درک کند و بگوید که آری ما می توانیم و ما پیروز می شویم. به تعبیر زیبایی «آینه ها دروغ می گویند». نمی توانم انکار کنم که شاید دلایل خیلی از تجربیات تلخ زندگی ام از همین ناحیه و از همین جنس باشد.

ندایی درون ام برای من اشتباه نخواهد گفت که می گوید: «راستی در میان انسان های که به همه چیز شک دارند پیروز خواهد شد، در همه

موارد چه فردی اجتماعی و سیاسی این مصداق دارد. نمی توانم به هیچ کسی نفرت داشته باشم و نفرت را نمی توانم در وجودم قبول نمایم تا مسکن گزین شود. خدا در این آزمایش ما را پیروز خواهند ساخت، چون او حقیقت و عشق است».

می خواهم کسی به من بگوید که راه را ادامه می دهیم و پیروزی را خلق می کنیم. خواهر که حالا مخاطب احساس های درد آلود برادرت هستی. از این مخمصه می خواهم به یاری و همیاری دوستان هم اندیشم که گرچند کم اند نجات بیابم.

می دانم که همیشه راستی باید به صلیب کشیده شود تا حقیقت را گوش های که پرده های تعصب و شک در نهان دارند کشف کنند. می دانم که حقیقت تنها می شود و با خدا به پیروزی می رسد. این سرنوشت همه ماست؛ سرنوشت توست، سرنوشت من است، سرنوشت ماست.

ما می توانیم، ما پیروز می شویم

سکوت تجربه ای از خود شناسی تا خدا شناسی

نمی دانم از کجا شروع کنم، از روز تولدم تا به امروز هر روز به نمی دانم هایم اضافه می شود. هر روز نمی دانم هایم در مقابل ذهنم صف می کشند و من با چشمان حیرت خیره می شوم. نمی دانم چرا من هر روز به نادانی ام بیشتر از روز قبل پی میبرم و در مقابل به انسان های بر می خورم که ادعا دارند که می دانند و همه چیز را هم می دانند. برای من شناخت همه چیز خارج از خودم خیلی ساده و آسان است، و همه علوم که بشر به آن دست یافته همان علوم خارج از انسان است. انسان هر قدر به شناخت خارج از خودش پرداخته به همان میزان از خودش بیگانه شده و امروز نوع بیگانگی به نام از خودیگانگی در زندگی انسان ها حکم فرماست.

سکوت متفاوت از خاموشی است. من سکوت را دوست دارم اما از خاموشی دلخوشی ندارم. سکوت یک امری آگاهانه است؛ به این مفهوم که شما آگاهی در مورد یک امری دارید و سکوت می کنید. اما اگر نمی دانید خاموشی اختیار می کنید. سکوت از پدیده های است که پیامبران و همکاران پیامبران بیشتر به آن پرداخته و با نیروی سکوت به میدان نبرد با همه هستی و جهان رفته اند. زمانی که زندگینامه انسان های بزرگ چون محمد و عیسی و بودا را مطالعه می کنم، در شگفت می شوم

که چطور توانستند در دنیایی که همه انسان های جامعه شان و محیط شان در مقابل او بودند، توانستند آنان را هدایت نمایند. و سرنوشت میلیون ها انسان را دگرگون نمایند. سکوت در لابه لای زندگی شان چنان ظنین انداز بود که برای من پیام شان کاملاً قابل شنیدن است. سکوت محمد در غار حرا را نمی توانم بگویم که احساس نمی کنم. احساس محمدی را در غار حرا می بیند که نشسته و تفکر می کند و می اندیشد. برای من او یک متفکر بزرگ است که می خواهد به شناخت حقیقی و حقیقت دست یابد. او حنف «حقیقت گرا» بود، همان تعبیر که در جاهای زیاد برای انسانهای نمونه بکار می برد. همه پیامبران از پیروان بی چون چرایی حقیقت اند. سیمایی او در دلم تصویر انداخته و من او را انسان جدا شده از جامعه که تا آخرین نفس هایش برای آنها به نبرد با خودشان پرداخت. من تنهایی او را در حرا احساس می کنم که پیام به همه کسانی که سرنوشت جامعه را می خواهند تغییر دهند دارد. آن پیام تنهایی است. تنهایی به معنی صوفی گری و جدایی کامل از اجتماع نیست، از جامعه ببری و در گوشه تنها بنشینی و از همه دنیا بی خبر دمامد زندگی را سر کنی؛ این تنهایی نیست. تنهایی همان فردیت در نفس خود است. تنهایی با سکوت همراه است و کسی که کمتر سخن می گوید، کمتر میان خالی است. کسانی که زیاد شعار می دهند و کمتر عمل می کنند، سرانجام

ظرف وجود شان خالی می شود؛ آنگاه دیگر از خالی بودن صدا می دهند. در مقابل کسانی که هم می گویند و به اندازه می گویند، پیامبر گونه حرکت می کنند، خالی نمی شوند؛ بلکه مردم با عمل شان مملو تر و سرشار تر می شوند.

سکوت یک گفتگو است، گفتگویی خود با خدا و یا هم گفتگوی خود با خود. خود که جز او کسی را نمی توانی بیابی که درک کند که چیستی؟ و چه باور احساس داری؟ و این نشانه از روح خدایی هرا انسان است. خدا ناشناخته بود و کسی نبود که با او خلوت کند برای همین انسان را آفرید تا مخاطبش باشد، مخاطب درد ها و تنهایی هایش. این امر را در قرآن هم تذکر داده است. انسان هم به همان میزان تشنه درک خودش است تا کسی او را درک کند. درک به معنی فهمیدن خالی نیست، درک توام با احساس کردن است. سکوت با خود تفکر را همراه دارد و ما ناگزیر در سکوت بیاندیشیم. این اندیشیدن ما را به سفر درون و عمق ناشناخته های خود مان می کشاند. متوجه می شوی که چیستی تو چه بوده؟ چگونه زیسته ای؟ آیا آن نوع زیستن شایسته تو بوده است و یا خیر؟ هزار سوال خارج از این نوع هم مطرح می شود و ارزش سکوت در

همین جاست که چرا سازی در وجود آن توام با چگونه سازی ها همراه می شود.

سکوت دانشگاهی تمام عیار است، خیلی از مزیت های که این دانشگاه دارد، هیچ دانشگاه دیگر جهان ندارد. از این دانشگاه کسانی که فارغ شده اند، انسان های نمونه و تاثیر گذار بر زندگی هزاران انسان بوده است. شما در هر دانشگاه که بخواهید درس بخوانید باید اول نام نویسی کنید و مبلغ هنگفت را هم بپردازید. برای همین کسانی که در زاغه نشین ها زندگی می کنند نمی توانند در این دانشگاه ها حتی قدم بگذارند.

زمانی هم که وارد دانشگاه شدی هزاران دغدغه برای سوال کردن داری؟ و همان تعبیر معروف «سخن از گفتن و نه گفتن است». اگر سوال کنم نکند که هزاران برچسب بخورم. شما در این دانشگاه بدون هیچ دغدغه ی درس می خوانید. خود شما معلم هستید، خود شما هم دانش آموز هستید. هزینه نمی خواهد. شما نیاز ندارید یک فاصله چند و یا چندین کیلو متری را بپیمایید تا به دانشگاه برسید. هر دم که تنها شدید، شما وارد صنف آن دانشگاه شده اید.

سکوت میان جمع به شما می آموزاند که چقدر سخنان که ارزش به زبان آوردن را ندارد ما انسان ها بزبان می آوریم. سکوت شما را به کانون من و من شما را به جمع مبدل می کند. دانشگاه های دیگر همیشه بیرون از ما می گوید و ما نیاز مندیم تا خود ما را هم بشناسیم و این خودشناسی را از کجا کنیم. سکوت دانشگاه خود شناسی تا خدا شناسی است. خودت را دریاب، خودت را معنی کن و خودت را درک کن، بدون سکوت ممکن است به آن دست یابیم؟ این سکوت و خودشناسی به قدر مهم است که همه ادیان به آن تاکید کرده و اسم های گوناگون به آن داده؛ بودیسم میدیتهن (مکاشفه) را مطرح می کند در حالیکه با همان محتوا ما خود شناسی در اسلام و مسیحیت داریم. مگر حدیث: «من عرف نفسه فقد عرف ربه» چه پیام برای ما دارد. پیام او جز این نمی تواند باشد. یک مبارزه همیشه سر لوحه ی همه مبارزه ها در زندگی بشری بوده است و آن مبارزه با نفس است. اسلام آنرا به عنوان جهاد اکبر معرفی می کند، بودا در تعالیم اش تاکید دارد که اگر شما بر نفس تان پیروز شدید، این پیروزی بالاتر از پیروزی برتر و بالاتر از فتح همه جهان است. مبارزه با دشمن زمانی میسر است که شناخت درست از دشمن داشته باشیم. سکوت این زمینه را برای ما میسر می کند تا اول نفس مان را شناسایی نموده، بعد مبارزه به مفهوم اصلاح آنرا در پیش گیرد. سکوت سفر در

سرزمین ناشناخته هاست، ناشناخته های که هر قدر به پیش برویم در حیرت ما افزوده می شود. هر قدر به پیش برویم در آگاهی ما افزوده می شود. و خداشناسی در اوج حیرت و در شگفت بودن میسر است.

سکوت توام با انرژی است که برای هر مبارز و کسی که اراده و قصد خدمت را داراست؛ نیاز است. با سکوت نیروی فوق العاده همراه است. همین نیروهای ماوایی است که مصلحان فقید اجتماعی در هر جامعه را قادر به تغییر جامعه نموده است. انسان در شگفت می شود که انسان در جامعه سرمایه داری چون امریکا چگونه می تواند برای حقوق مدنی میلیون ها سیاه پوست و رنگین پوست مبارزه کند، در حالیکه پول و بودجه احزاب چون دموکرات و جمهوری خواه را ندارد.

بجز نیروی عشق که منشا ماورایی دارد نمی تواند مرا قناعت بدهد. باید این نیرو را در خود ایجاد کنید و این نیروی شما را هدایت خواهد کرد.

از دیدن ساختن بت های بامیان گاهی در شگفت می شوم. به خود می گویم که مگر امروز با وجود گذشت 27 قرن چرا نمی توانند بازسازی کنند. جهان با این همه فن آوری و قدرت زانو در مقابل آنها زده و می گوید که از دست تکنولوژی کاری ساخته نیست. این سخن را بارها

گفته اند. عشق نیروی دیگر است. از جنس دیگر است. ناممکن های بشر با همین نیروی ممکن شده است. همیشه این طور بوده و خواهد بود. اگر ما در آینده منتظر شاهکار هستیم باید بدانیم که با عشق میسر است. کسانی که بودا(معلم) را به عنوان آموزگار دوست داشتند، آن یاد واره را در دل کوهپایه های هندوکش تراشیده که با وجود گذشت بیست و هفت قرن نمی توان حتی همانند آن را ساخت چه برسد به بدیع تر از آن.

سکوت این نیرو را در وجود شما متبلور می سازد. سکوت شما باید آگاهانه و هدفمندانه باشد. خدا با شما گفتگو خواهد کرد و شما ذات آنرا بیشتر احساس خواهید کرد و این احساس نادر و خیلی کمیاب است. مسافر روحانی و معنوی همیشه برای همین دمادم لحظه شماری می کند.

1391/3/10

چه بنویسم

از این من آگاهم که از معشوق ناز و از عاشق نیاز است. و من به نزد تو نیاز دارم و نیاز که تنها مربوط من می شود، مربوط مردم می شود.

خدواندا!

من در مسلمانی ملت ام در شگفت ام که چطور و چگونه مسلمان اند. مسلمانی به کدام روایت، به کدام دیدگاه و کدام نوع جهان بینی؟
(مسلمانان مسلمانی نه کین است = جهانت اصل ویران در همین است
تو خود بودی نماد علم و حکمت = تو دوری از وفایت بین چنین است)

آنان زمانی که به عبادت می ایستند و در هر ایستادن شان این را تکرار می کند که من خاص ترا می پرستم و خاص از تو مدد و کمک می جویم؟
اما زمانی که عبادت تمام شد اثری از این پیمان وجود ندارد و من با تمام وجودم احساس می کنم که آنان از وفایی اولین (وعده) خود که همان اقرا است دور اند. همه اش به فکر و اندیشه خود اند وای کاش به معنی واقعی اش می بودند. مسلمانان تنها پیرو دینی است که اضافه از 6 شخص در میان نزدیک به 800 شخصی که برنده جایزه نوبل اند دیده می شود.
زمانی که اولین دستور دینی ما اقرا باشد چرا این قدر از آن دور ایم. چرا

زمانی که ما اولین وعده را با واژه اقرا می دهیم که همان دنبال حقیقت بودن است. از علم و حقیقت این قدر دوریم؟

کشورم با وجود که در تمام جهان مسلمان ترین مسلمانان خود را تلقی می کند. چرا در عین حال بدترین کشور جهان است. نه اقتصاد و نه سیاست انسانی و نه فرهنگ انسانی و حتی نه جامعه انسانی و سالم دارد. من عاجزم که مسلمانی آنان را باور کنم. دین که باید با شعور درک شود با شعار درک می شود.

تو گفستی که اراده من با شماست. تو گفستی که اراده من با اراده شما یعنی توانستن و پیروزی. اما آنان چرا یک روزی اراده خودشان را با اراده تو یکی نکردند و به سوی پیروزی روانه نشدند. حتی زمانی که در مقابل بیگانگان هم به جنگ پرداختند با اراده و کمک بیرونی دیگر. ایمان ام این است که اگر ملتی بخواهد خودش به سوی تغییر برود و با تو باشد پیروزی از اوست. اما ما به سوی تغییر هم رفتیم اما بی تو.

من می دانم که تنها تو مرا می فهمی و می دانی که من چه می گویم و می نویسم. زبان من را تو می دانی و درک می کنی. زمانی که به مردم می بینم آنان سراپا از خود بی خود اند. می خواهم این جمله را حالا توضیح دهم که یعنی چه؟

« داستانی را پاییلوکویلو در مکتوب نقل می کند؛ که خیلی جالب و آموزنده است و می تواند درست جمله مرا معنی کند. زمانی که ما چوجه فیلی را به یک نخ می بندیم و او با شدت تمام مقاومت می کند تا از آن خود را خلاص کند و این کار را خیلی وقت ادامه می دهد. اما نتیجه نمیگیرد و در نتیجه به این باور می رسد که او دیگر نمی تواند. بعد از چند سال که او با وزن چند تنی «Ton» خود همان باور را با خود دارد. حالا هم او را می توان با یک نخ پوده نگهداشت! چون نمی خواهد که به صورت امتحان هم که شده توان و قدرت اش را آزمایش کند. « ما هم مانند همان فیل ایم که به یک نخ باور منفی به تاریخ بسته شده ایم. غافل از این که و بی خود از این که ما دیگر آن ملت سه قرن قبل نیستیم و ما با همان توان کم قبلی خود و جود نداریم. این را من می گویم از خود بی گانه گی و یا هم به جمله دیگر زندگی فیل گونه!

دستار روحانی که ادعای قداست دارد از خارج وارد می شود و ما نمی خواهیم بسازیم. لباس دانشجوی ما هم با دستگاه خارجی در خارج بافته شده است. دانشجویی که به سینه خود ادعا آینده ساز بودن را می زند. ما سرا پا از ساخته های دست دیگران استفاده می کنیم و گاهی از این سختم بعضی ایراد گرفتند که قرن بیست و یک است و باید ما همان کاری را که آنان کردند را تکرار نکنیم این نهایت اندیشه سنتی و بومی شما را نشان می دهد و من به نزد تو ای خداوندا این را می گویم که بر عکس این اندیشه من خیلی نو و در عین حال انسانی است. ما باید به

خانواده جهانی چیزی بدهیم تا زنده بودن خود را ثابت کنیم و بگوییم که ما یک عضو فعال این خانواده هستیم نه یک عضو طفیلی. مگر به کسانی که به ما چیزی دادن ماهم چیزی به آنها ندهیم؟

دلم برای این مردم می سوزد. اما دل شان خودشان به حال خود شان نمی سوزد. زمانی که من این نامه را به تو می نویسم و باز هم کاغذ و مرکب از ما نیست و من سخت در شگفتم که آیا من این شجاعت را بخود بدهم که با خدای خود که بدون او معنی و مفهومی ندارم با قلم که خودم زخمت آثر نکشیده ام بنویسم. و از درد و احساس خود به او بگویم.

خدایا!

انسان را، هموطنانم را، همزمانم را و من را هویت خود آگاه که از تلاش ما بر خیزد عنایت فرما.

خدایا!

نمی دانم. تو انسان آفریدی اما ما چه کردیم، از آن انسان که بدون ایسم ، پسوند، و پیشوند بود. نژاد، مذهب، منطقه و ایست ساختیم.

خدایا!

ملت ام را تفکر بزرگ ، تفکر انسانی و اندیشه همگانی عطا کن.

خدایا!

ما از همه بیشتر به عشق، حقیقت و عدالت نیاز مندیم. نیاز ما به آب و نان

غریزی است و نیاز ما به عشق نیازی است، اجتناب ناپذیر.

حسین معلم من است.

زندگی انسان با ارزشهایی گره خورده که هراز گاهی انسانهای برای آن جانفشانی می کنند و خود را بی باکانه فدای این ارزش ها می نمایند. خدا بزرگترین ارزش ایست که خیلی ها خود را قربانی آن کرده و خواهند کرد. همه چیزت را به پای معشوق ات می ریزی، و آنگاه است که نام، نان و نازات را همه فرش راه آن ارزش می نمایی. از چه بگویم و از چه بنویسم، اشک در چشمانم حلقه زده درد من این جاست که ملت من حق خواهی و دفاع را بی احترامی و تملق و چاپلوسی توام با ریا را احترام می دانند. درد ملت من این جاست که آینه بودن را جرم و منشور بودن را فضیلت می دانند. در حالیکه ما خود را متعلق به مکتب می دانیم که حسین یکی از نمادهای بیاد ماندنی آن است. حسین آینه تمام نمایی از «آینه بودن» است. او همان چیزی را اعتقاد داشت و باور داشت بدون کدام هراس و مصلحتی به یزید آشکار کرد. او بود که می دانست یزید او را خواهد نابود کرد اما از گفتن حق هراسی به دل راه نداد و عاشقانه همه چیزش را به پای معشوق اش خدا ریخت و همه ناز و نام که داشت فدایی این ارزش بزرگ کرد. خدا حقیقت است و باید حقیقت را پیرو شد و جز این نباید گفت و نباید اندیشید و نباید رفتار کرد. او آموزگار

من است، او کسی است که پرواز را بر پریدن مستقیم ترجیح داد. کسی است که فرمان دار او عشق بود که در وجودش زبانه می کشید. عشق به خدا عشق به عدالت و عشق به حقیقت که در حال جلوه دادن به صورت کاذب بود.

به من می گویند که در دانشگاه و یا هر جایی دیگر باید مصلحت ها را در نظر بگیرم، چطور می توانم دانش آموز حسین باشم، اما مصلحت اندیش باشم. چطور می توانم بگویم که درست است در حال که نادرست از تمام وجود آن سرازیر می شود. برای هرکس ناممکن های وجود دارد که آنهم ممکن در ناممکنی است: عشق نورزیدن ناممکن است، مصلحت اندیشی ناممکن است، با نماد زر و زور و تزویر در نه افتیدن ناممکن است، برای من خواهی نشوی رسوا همزنگ جماعت ناممکن است. در مقابل آنچه حقیقت نیست زانو زدن ناممکن است.

من هم همه چیزم را می ریزم به پای حقیقت، برای خدایی که حقیقت است، نام، ناز، نانو نای ام را. خودم در دانشگاه هرات درس می خوانم، در حالیکه دانشگاه اصلی من حقیقت است، و یکی از معلمان آن حسین، حسین بی باک در مقابل مردم، حسین بی ملاحظه برای گفتن حق، حسین

نترس در مقابل نماد قدرت یزید، حسین عاشق، حسین که در تصمیم بزرگش دل او تصمیم می گیرد و عقلش او را در انجام آن یاری می کند.

نمی توانی معلم تو این باشد و تو آن باشی. نمی توانی معلم تو برای حقیقت جان و خان و خانواده اش را فدا کند و تو نکنی، آرزو من این است که روزی شهید شوم و آن هم با دستان زر و زور و تزویر؛ قدرت او همه دنیا را بلزاند و من با تمام آرامش بی ایستم و نام خدا را تکرار کنم و بگویم بگیر نابودم کن، و بالا مرا نظاره کند و سخت انتظار بکشد تا من به او پیوندم. به آغوش گرم او که هرگز باور ندارم که آغوش به آن گرمی و لطافت وجود دارد. آرزو می کنم که هیچ کینه به کسی مرا از پا برای حقیقت گرایی ام، برای عشق به خدایم؛ در می آورد نداشته باشم و برای او طلب هدایت در مسیر راستی و عشق نمایم.

گاهی افتخار می کنم که من کم این آموزه های او را در وجودم شکل می دهم و به واقعیت از همه چیزم میگذرم و از همه چیزم همه خواهم گذشت.

حسین گونه شهادت را بر کشتن آنان که نماد زر و زور و تزویر اند، ترجیح می دهم. من آنگاه خودم را دانش آموز موفق این معلم می دانم

که برای من مهم نباشد که در امتحانات سنتی ناکام به در آیم؛ اما از امتحان بزرگ انسانیت به افتخار کامیاب گردم.

از حسین آموختم تا به همه کسانی که همراه من است بگویم اگر مرا حق یافتید و در این راه می خواهید بمانید، بمانید و اگر نه من تنها راه را ادامه خواهم داد. تاگور را می ستایم که باور دارد و با کسانی دیگر هم همین بارو را تبلیغ می کند که می گوید: «اگر در راه راستی کسی شما را همراهی نکرد، تنها راه را ادامه دهید». باید در خط نهایی به خودت باور داشته باشی و به آن که تو آنان هستی و آنان تو هستند.

سرمست تر می شوم از آن ندایی که مرا فرا می خواند تا به آن سو حرکت کنم و دل مرا اسیر کرده و گویی که دام سر راه من گسترده شده و می خواهد مرا به سوی یک منبع دیگر هدایت کنند. پائیلو کوئیلو از آنان است که سخن را تکرار می کند که همه آنان که ما در تاریخ ما از آن به عنوان کسانی که دوست داران خداوند یاد می کنیم. اوشو و حتی اگ ماندینو هم از جمله کسانی است که از یک تبار اند. سخنان آنان برای جامعه غرب و شرق خیلی چیزی غیر متعارف است. برای مردم که همه چیز شده پول، برای مردم که همه چیز شده شهرت (نان و نام).

صدایی آن صدایی عشق است، همان عشق که همه آنان که در سرزمین آن قدم گذاشته را پرواز داده است. درشگفت بودم که ملت من چرا به این وضعیت بد و ناخوش قرار دارد. از خودم می پرسیدم که چرا چنین است؟ بدبختی ملت من این جاست که جرات نکردند که با این سه دشمن دیرینه ناس به مبارزه برخیزند.

آری در این جا سادگی را احمقی، راستی را تزویر و صداقت را کذب می دانند. امروز به واقعیت مردم قدرت شناسایی خیلی از این ظرافت را از دست داده است. شاید دل من برای این می سوزد که من خونم در این خاک در رگهایم به خروش پرداخته است. زندگی را نمی توانم بدون در نظر داشت زندگی حسین بشناسم.

3:08 ساعت 1391/3/15

کار و مخاطب ناپیدا

نمی دانم توان تقدیم درود را دارم یا ندارم، سخت از این دنیا دلگیر ام، نمی توانم باور بکنم که برای کسی نامه می نویسم که او سالها پیش از میان انسان ها رفته است و دیگر جز شبح یاد او چیزی نمانده. همه چیز ناشی از یک علت است، نوشتن من هم برای تو که باور دارم هرگز این نامه را نخواهی خواند جز یافتن انسان همدم در میان 8 میلیارد انسان است.

می دانی زمانی که نامه های سرگردان ترا می خواندم هنوز هفده سالم بود و من آن وقت خیلی چیزها را نمی فهمیدم و امروز بهتر می دانم. با آنهم اشک چشمان من برای آن احساس پاک تو می ریخت و من نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم، هق هق من مانع خوابیدن دیگران هم شده بود و من خیلی دلتنگ بودم و می خواستم یکبار بدون ملاحظه گریه کنم.

بی ملاحظه گی در وجود هر انسان وجود دارد، این بی ملاحظه گی خیلی پاک و بی آرایش است، خود صداقت و راستی است. عین سادگی است که بخواهی گریه کنی تا احساسات را نسبت به کسی که شاید در میان خاک و آب و آتش خورد شده باشد و جز یاد از او چیزی بیاد گار

نباشد. آن هم کسی که کمتر کسی متوجه بودنش در این کره خالی از احساس و خاکی شد. خیلی انسان ها می آیند و می روند و یک دنیا حرف برای گفتن دارند و لی هرگز کسی نیست که به سخن آنان گوش دهد و بخواهد مخاطب او باشد.

زندگی چقدر عوض می شود، روز اول که معلم زبان ما از ضمائر سخن می گفت، در میان آنها مخاطب را زیاد تاکید می کرد، نمی دانستم که معلم ما چکار می کند. از خودم می پرسیدم مگر مخاطب چیست؟ که معلم ما اینقدر گیر می دهد. مگر سخن از چیست که اینقدر جدی باید گرفت. به مرور زمان بهتر فهمیدم که مخاطب داشتن یعنی چه؟

زندگی همان طور که سارتر می گوید خیلی همه چیز کشف شده مگر چگونه زیستن! عجیب است. چگونه زیستن به واقعیت کشف نشده است. چگونه مخاطب داشتن از آن هم مهمتر و سختتر، زمانی که دلت پر از حرف است و سخن، می خواهی داد بزنی و فریاد بزنی اما کسی را نمی یابی که بی آرایش به حرف هایت گوش دهد و فقط بشنود چقدر سخت است. نمی دانم اگر زبان را فلسفی کنم اسم این را چه بگذارم تنهایی میان 8 میلیارد انسان و یا هم بیگانگی در عمق زندگی اجتماعی. شاید هم هیچ کدام از این نام ها. سخت است که انسان مخاطب نداشته باشد و

کسی نباشد که به او بگوید که ساعتی و اندی میخواهم به درون من گوش دهی و مرا احساس کنی، اندیشه مرا لمس کنی، باور مرا باور کنی و خودم را آزاد کنی. آزاد کنی یعنی چه؟ آزاد از درون که هر دم می فشارد و کسی نیست که این فشار جانسوز را درک کند.

سرنوشت بشر امروز همین است. شاید سرنوشت بشریت از اول همین بود، هابیل تنها با خود در چراگاه ها گفتگو می کرده و احساس اش را به سنگ می گفته و گوسفندان او مثابه مخاطب را داشته و یا نمی دانم با خود اش سخن می گفته. سخن گفتن خیلی سخت است به انسان که در این زمانه زندگی می کند، باور دارم سخن گفتن هر روز سخت تر می شود. شاید انسان فردا خیلی دلتنگ تر باشد از انسان که امروز من است. خیلی دلگیر می شود از انسان های که فقط حرف اند سفسطه بازی، خیلی دلگیری از آنان که به گفتن افتخار می کنند. خیلی بی باور می شوی به انسان و انسانیت، انسان که گفتن بلد است و گفتمان دایر کردن، گفتمان به چه درد می خورد که تو در کنار جاده فقیر و بی نوا را می بینی و برای آن کاری نمی کنی و به سخن گفتن ات فخر می کنی، سخت عصیان گر می شود، گاهی این عصیان گری قدری بالا می رود که دیگر سخن گفتن را متوقف می کنی و سکوت را تمرین می کنی، با آن هم کسی

توجه نمی کند که چرا سکوت کردی و چرا زبانت را بستی، زبان که امروز مایه افتخار است و وقار.

امروز عادت کردیم که از شنیدن آمار فقر و گرسنگی از رسانه ها تکان نخوریم و راحت زندگی مان را بکنیم. میان عقاید و رسوم زندگی سخت در گیر و دارم، هر دو مرا به سوی خود فرا می خواند و من مانم و عقایدم و رسوم جامعه؟ نمی دانم اگر به عقایدم پشت کنم و لباسم و موی ام و ظاهر ام را بیاراییم و هوشیار مردم باشم و فهمیده شهر و یا خودم باشم، خود که از دیدن گرسنگی کنار جاده و بی نوایی که لباس به تن ندارد جان به جانش نمی ماند، آنگاه دیوانه یی باشم که تو را هم به همان نام مسمی کردند. اگر گوشت نخوردی و دلت آرام نمی گرفت تا با وجود صدها میلیون گرسنه جهان گوشت بخوری هزاران حرف می سازند، یکی می گوید که هندو شدی و دیگر می گوید ناتوانی خرید گوشت را با این اسم پنهان می کنی. نمی دانم چرا آنان نمی دانند که انسان چیزی جز تکه ای از یک پیکره بنام انسان و آدم نیست.

قلم ام امروز هیچ در اراده من نیست و می خواهد همه آنچه را که در بساط دارد برای تو بگوید. حقیقت را گفتن چه بس جانگیر است و نه گفتن آن چه بس دلگیر و وجدان گیر. همان سخن از گفتن و نه گفتن

دوباره تکرار می شود تو می مانی و گفتن و نه گفتن! به یاد می آورم سخن مادر مهربان و اسطوره عشق و مهر زندگانی ام را که به من می گفت پسرم اگر گویی جهان سوزد و اگر نگویی نهان سوزد. او مگر احساس مرا امروز بهتر می داند. در گیر و دارد داشتن مخاطب یکبار متوجه می شوی که کسی سزوار نمی داند که به حرف های تو گوش دهد و اندی مخاطب باشد، اگر امروز به آن صنف که معلم به ما می گفت مخاطب ضمیر دوم است، شاید همه روز درس را به این موضوع اختصاص می دادم و همه از او در باره این ضمیر می پرسیدم، آیا این ضمیر وجود واقعی دارد که تو از آن سخن می گویی؟ آیا خدا همان ضمیر مخاطب نیست؟ آیا خود انسان مخاطب خودش نیست؟ آنقدر سوال می کردم که معلم فریاد می کشید که مخاطب و خود ندارد. بچه پاک که سه نوع ضمیر داریم، ما دو ضمیر داریم یا گوینده است و یا هم غایب بس، دیگر مخاطب وجود ندارد

مخاطب که به شکل واژه در آمده است «شعر».

انسان از کل و کمال جدا شد، گویی در تبعیدگاه ابدی اش فرود آمده و باید زندگی را در این مکان سرکند. این جا زمین است. زمین که انسان در آن جا تبعید شده تا از آنچه انجام داده برای ابد پشیمانی نشان دهد و تمام دمامد اش را به تنهایی بگذاراند. زندگی همین گونه است، باید دید که چقدر درد و اندوه در وجود آدمی متبلور است و آدمی تا چه حد روح اش، روان اش، زندگی اش، نفس هایش، جسم اش و وجود اش با آنچه ناشی از جدایی است که میان من کوچک با من کل اتفاق افتاده است عجین است.

بهشت دیگر که انسان را دوباره از تکرار همان بهشت اول باخبر می سازد و بیادش می آورد و در خاطرش زنده می کند، زندگی نه ماهه در وجود مادر است. گرمی وجود مادر به گرمی بهشت، مهر مادر به مهر خدا و توجه مادر و ارزانی نعمات خداوند می ماند که آدم و حوا در بهشت داشتند و باورت نمی شود که نه ماه در شکم مادر بودن تکرار همان داستان است، نماد همان نماد قبلی است. تاز مانی که متولد نشده ای با درد، با عشق، با زندگی، با عداوت، با بودن، با نبودن، با سوز، با اجتماع و با نیاز کاملاً بیگانه ای، همان طور که در بهشت بیگانه بوده ای. اما

زمانی که تو متولد می شوی فریاد و داد راه می اندازی، از تغییر ناگهانی و تکرار همان تعیید.

گریه های که سر می دهی بیان گر پرتوافشانی اولین نشانه های از تغییر خیلی عمیق است که باور مان نمی شود که ما در دنیایی جدید قدم گذاشته ایم. باور مان نمی شود که ما دوباره تا مرگ از داشتن مهر و گرمی لطف و صفایی آغوش مادر محروم شده ایم. گریه ها ما همان تکرار نماد اولی است. گریه می کنیم و در جستجوی دوباره همان بهشت ایم، بهشت که ما را چنان بار آورده بود که نمی دانستیم که گرسنگی چیست؟ تنهایی چیست؟ زندگی چیست و درد و رنج چیست؟ در آغوش که حالا این آغوش جدایی از مادر است راحت تر می شویم، بوی و احساس از همان سرزمین اولی را حس می کنیم و باور مان می شود که داستان در مسیر تازه نیست، همان داستان قبلی بهشت است. اما به مرور وقتی که آغوش زمینی مادر هم مارا رها می کند، در وجود مان احساس تنهایی و بی کسی را دوباره باور می کنیم.

گریه سر می دهیم، گریه های ما توام با سکوت است؛ از همین جاست که هنر زاده می شود، از همین جاست که شعر و ادبیات و نقاشی و تندیس سازی زاده می شود. میان گریه های مان نوع خلاء را احساس می

کنیم که اسم دیگر آن سکوت است. بعد از فریاد چیزی متوجه می شویم و ظاهراً از کشفیات اول زندگی هر انسان سکوت است.

داستان بشر ادامه می یابد و مادر یکبار از دامان هستی او که هستی او مادر است رخت می بندد و مادر دیگر در میان هستی و نیستی است. مادر دیگر در پرواز است، بودن و نبودن برای مادر قابل باور نیست. مادر در آغوش بی فرجام و نا رحم مرگ فرو رفته است. شاید مرگ خیلی دل انگیز باشد، چون یکبار همه آنچه در فطرت مان به عنوان وطن اصلی احساس می کنیم شبخ آن بر مان نمایان می شود، که این خود مایه آرامش و سعادت بر ماست.

برای اولین بار نشانه هایی بهشت را گم می کنیم چون مادر را که بوی و نشان از بهشت برای ما دیگر نیست. زبان من مردانه است و شاید برای همین به مادر بیشتر می پردازم، احساس که من دارم، این احساس نسبت به پدر هم وجود دارد. مادر تکرار آوایی بهشت است. مادر تکرار داستان تبعید انسان است.

هنر دوباره جان می گیرد از فراق دیگر و اشتیاق دیگر، از درد دیگر با جنس درد اولی و تکرار همان جوهره درد اولی گویی درد هم نماد گونه

تکرار می شود. هنر می خواهد درون را به بیرون به تصویر بکشد، می خواهد همان تصویر درونی انسان را به او نشان دهد و می خواهد انسان را حالت حرکت به سکون قابل دید تغییر حالت دهد. هنر نمی تواند بدون درد، درک، زنج و عشق متولد شود. موسیقی خودش هنر است، گریه کودک که تازه متولد شده آهنگ، و بیشتر مانند موسیقی است که نوازنده آن گلوبی کودک است که درد و عشق او را به فریاد وا می دارد و او داد می کشد، اما شادی دیگران را به ارمغان می آورد. برای همین هنر با درد زاده می شود ولی در تولد آن شادی برای دیگران که بیرون از آن دایره اند به بار می آید. هنر می خواهد تصویرگر درون هنرمند باشد، تصویر که از آن به وجود می آید، که شعر، نقاشی و موسیقی... است، برای آنان که غیر هنرمند احساس می کنند لذت بخش، همانند کودک که گریه های او دادگر جدایی از اصل خویش است، اما دیگران که خانواده است از حضور او شادمان می شوند و این شادمانی از آنجاست که با آنان بیشتر این احساس را می دهد که تنها نیستند، کسانی دیگر هم مانند آنها به سرنوشت آنها دچار است. این تسلی بخش است، برای همین احساس ازلی و اولی انسان به مرور زمان کمتر میشود، نمی توان کمتر گفت، اما می توان ادعا کرد که تسلی می یابد.

نابغه‌ها چون بیشتر تنها اند، این احساس در وجودشان بیشتر زبانه کش است و نمی‌گذارد که مانند دیگران باشد و نتواند آن نماد را دریابد و در وجود درد و عشق احساس نکند. همه هنرمندان نابغه‌اند، برای همین آنان را انسان‌ها زیاد ارج‌گذاری نمی‌کنند. انسان هرآنچه خاطره تلخ دارد را نمی‌خواهد بیاد بیاورد و کسی که بیادش می‌آورد، از او تلاش می‌کند فرار کند و یا کمتر در آمیزد. نابغه‌ها همین‌جور اند، یادآورنده همان تبعید و جدایی‌ازل، همان جدایی‌کودک از مادر، همان احساس تنهایی اول و یادآورنده بهشت گمشده آدمی.

هنر آدمی را سرشار از امید می‌کند و می‌خواهد او را تا سرحد عشق همراهی کند، شعر هنر بس‌والایی است، نمی‌توان به آن گفت که چنین است و چنان نیست، هرآن‌چه که انسان به اثر تراش درونی‌اش بیرون می‌ریزد شعر است، گاهی ما می‌توانیم به نوع احساس، اندیشه، اعتقاد، باور، عاطفه و خیال در شعر برخورد کنیم که ما از دیدن آن محو تماشا می‌شویم. هنر می‌خواهد تصویرگر درون ما باشد، انسان به مرور زمان هنرکلامی را به سوی کمال مسیر داد. اولین هنر که می‌توان گفت بیشتر از هر هنر دیگر زاده شد و خودش را تبارز داده نقاشی است. نقاشی‌هایی که در مغاره دیده می‌شود بیان‌گر یک دنیای جدید است که نمی‌توان

از آن انکار کرد. کودک هم در اول تصاویر را در ذهنش می پروراند و این هنر زاده درد و درک درونی است. بعد آهسته آهسته گونه های دیگر از هنر متولد می شود که می توان از شعر نام برد.

انسان گوینده است، باید بگوید! باید بیاندیشد! باید تبارز دهد! سخت تر آن که وقتی می خواهی بگویی کسی نیست که به آن مخاطب باشد، شعر در خود مخاطبی را برای ما دارد، با آن مخاطب آشنا می شویم، با آن مخاطب سخن می گویم، اوساکت و حرف نمی زند، سکوت او خیلی معنی دار است، سکوت است که صدایی او از فاصله های دور شنیدنی است. او در سکوت می گوید که من می شنوم و تو بگو! شعر مخاطب است که هر گز انسان را رها نکرده و کسی نبوده که سراغ شعر آمده و دوباره مانند مشاغل دیگر ترکش کرده، مخاطب برای کسانی بیشتر قدر و اهمیت دارد که می دانند باید سخن را به کسی بگویند، در دنیا که کسی کمتر به حرف کسی گوش می دهد و دل و جان تسلیم گوینده می کند، شعر تنها و تنها یاور تنهایی شاعر است. شعر مخاطب ایست که در کلمات ظاهر شده است. شعر مخاطب هوشیار ایست که شاعر را بهتر می داند، بهتر می فهمد و بهتر می شناسد. زمانی که تو سخن میگویی شعر سکوت می کند و سراسر خود را مهمان ترواش هایی درونی تو می کند. زمانی

که تو سکوت کردی آنگاه است که او با تو سخن می گوید، چیزی نمی گوید که تو نمی خواهی، همان چیزی را می گوید که تو گفته ی و تو جز آن چیزی دیگری را نمی خواهی بشنوی. مخاطبی به این زیرکی و این فراست که روح و روان شاعر را درک کند کجاست. انسان همه شاعر اند، عده یی شاعر می مانند و عده یی هم می روند. آنان که می روند دیگر هر گز دل به دامن شعر پناه نمی آورند و هیچگاه ترنم و نغمه های دل انگیز شعر را در روح و وجود شان احساس نمی کنند.

آری شعر مخاطب ایست که به صورت واژه ها در آمده است. شعر تنها مخاطب ایست که انسان شاعر را هرگز از راه که می رود باز نمی دارد؛ مخاطبان دیگر شما را نصیحت می کند و هزار دلیل برای رفتن و پرواز نکردن می تراشد که، باید از رفتن باز بی ایستی و اما شعر ترا بیشتر دلگرم پرواز می کند، پرواز که باید به اصل خویش برگردی پرواز که باید به آنسوی آسمان بروی و اندی خود را بالای همه زمینی ها مشاهده کنی و بینی که چه محشر ایست این پایین! مخاطب تو جز سخن تو، شعر تو، هنر تو و درون تو نیست.

شعر برای شاعر ذره بینی می دهد که دیگران آن را نمی تواند حتی به دست بگیرند، از دیده یکبار آن که بگذریم. برای همین کسانی دیگری

می آید و می گوید که بس کن غصه نخور! غم نخور! این واژه ها خیلی
چرپ و نرم اند. برای گوینده آن خیلی ساده است که بگوید بگذار! اما
دریا زمانی که در جریان می شود هیچ مانع آنرا متوقف کرده نمی تواند.
رود خانه احساس آدمی که سخن از جدایی و فراق دارد جز این نیست.
این «ناله نی»، این «فریاد دل»، این «سوز جدایی» و این «سرود عشق» مانند
رودخانهء خروشان مسیرش را ادامه می دهد. دست خود رودخانه که
نیست، دست خود شاعر که نیست، نیروی درون او او را به شورش و
«انقلاب» می کشاند، نیروی ماورایی اوست که او را به سوی آنسوی
دیدنی ها و هست ها هدایت می کند. زندگی جز شعر زیبایی عشق
نیست.

«زندگی باید کرد

گرچند دل در دنیا بیگانه است؛

سرود مهر باید نواخت

سرزنه از جدایی باید رست

به جهان دیگر باید خیره بود و در امتداد شب ستاره را بهانه زیستن نمود.»

از روشنفکری تا روشنگری؛ فاصله اندیشه تا عمل

زندگی بشریت گره خورده با گره تاریکی است، در هر زمانی کسانی وجود دارند که نور آوران آن جامعه اند. این حقیقت انکار ناپذیر سرگذشت همه بشریت است؛ هر جا که فرعونی با همیاری نماد‌های زر و تزویر روی کار آمده، موسایی هم در دامان همان تاریکی متولد شده و او را از پا در آورده است. «آری در میان تاریکی صدای پای خورشید شنیدنی است» و در دل شب تار و تاریک، قلب شب با ستاره‌های نورانی ترک خورده اند. هر جا که ظالم دست به ظلم و استبداد می‌زند و انسان آزاد را به بردگی می‌کشاند، اسپارتاکوس قد علم می‌کند و علم داد خواهی را در دستان بی‌آلایشش می‌گیرد و فریاد برابری و آزادی را سر می‌دهد. برده بودن نماد تمام از دوری انسان از اصل خویش است به فصل خویش. گاهی ما برده انسان می‌شویم و کسی ما را برده می‌کند، آنطوری که همبیاران ما در تاریخ برده شدند، زمانی هم که بیشتر اتفاق افتاده ما برده فکر و اندیشه بی‌می‌شویم، همه چیز را از دریچه که آنان تعریف کرده اند نگاه می‌کنیم، نمی‌خواهیم خود ما بیاندیشیم و اندیشه را تمرین کنیم. دنیا امروز همین گونه است، ما اسیر و بردگان اندیشه‌ها ایم. علم امروز خیلی جدی به یک سمت نامعلوم استبدادی حرکت می‌

کند و این را شاید کسی باور نکند و نداند که چه می گوید، اما به شدت از این موضوع وجودم می لرزد و لرزه به اندام وجودم و اندیشه ام می افتد. این استبداد همان جبر ایست بنام «جبر علمی» جبری که باید تو همان چیزی را بپذیری که علم به تو می گوید و باید بدان تسلیم باشی و جانت رابه جانان تسلیم کنی. این احساسم هر دم شدت می گیرد و مرا به سمت می کشاند که نمی توانم توصیف از آن داشته باشم.

روشنفکر از همان تبار اند تبار مبارزان بی چون و چرای روشنایی، حقیقت، عشق، عدالت، راستی و برابری. روشنفکر از همان دو واژه آشنا «روشن» و «فکر» ساخته شده است، که مفهوم انسان را می رساند که اندیشه او روشن باشد، زمانی که روشن بود، در خود نوعی روشنایی دهی را همراه دارد. روشنایی بدون سوختن محال است و خیال، از این جاست که روشنفکران واقعی می سوزند و شدت درد این سوختن است که تاریکی را به لرزه می آورد و تاریکی سراسر وجودش را در خطر یک خطر جانکاه می بیند. سوختن تن و جسم همه این روشنفکران در هر جامعه به روشنی روشنایی خورشید دیدنی است.

امروز چه ظلم در حق این واژه مقدس نشده که همه کس روشنفکر است، یک قدرتمند که جز قدرت چیزی دیگری را باور ندارد روشنفکر است!

یک دانشمند که فضیلت را در فهمیدن بی کردن می داند همان است!
یک آدم که همه ارزشها و اعتقاداتش را پایی نام میریزد روشنفکر است!
روشنفکر مسافر ایست از سرزمین اندیشیدن تا آسمان رزمیدن، آسمان که
منطق عشق اوجنایی وجود آن است، آنجا سخن از پرواز است و بیباکی!
آنجا سخن از دل به دریا زدن و جان ابراهیم وار در آتش انداختن. ترس
بی معنی است. روشنفکر روشنی هر جامعه است، نه پرازیت که باید از
خون جامعه نوش جان کند و با شعار های چند روزی قهرمان داستان
شود. روشنفکر تا روشنگری مبارزه می کند و هرگز دیگر ارزشی رانمی
شناسد، در دل این همه تن پروری ها، تن افتخاری ها و پولینه گی ها همه
نفس هایش را برای روشنایی می کشد، این چهره روشنفکر جامعه ما باید
باشد. جلال گونه از شنیدن سخنان بی آرایش توده ها؛ سر از پانشناسد و
شادی در چهره غمدیده و چروکیده او رخنمایی کند.

من از این روشنفکران سرزمین نقد خیلی تند و محکم دارم، نمی دانم
که باور شان می شود یا نمی شود، برای من مهم بیان آن است. شاید
عدهء هم برچسپ غیر علمی بودن را بزند، آگاهم و می دانم. هویت بنام
روشنفکری شده یک کالایی بازاری که هرکس که چند کتاب خواند و
مطالعه کرد و یا دانشگاهی بود به سادگی خود را روشنفکر می دانند، در

حالیکه روشنفکر جامعه باید، روشنگر باشد، نه تاریگر. در میان اقوام افغانستان «شناخت جدایی افکن» را همین روشنفکران ما می اندازند، مردم و ملت افغانستان به قدر بی آلایش اند که تعصب را شاید به آن صورتی که سوزنده است در وجود شان نداشته باشند. اما وای و صد افسوس که این روشنفکران به ظاهر دلخوش اند که کسی آنان را روشنفکر می داند و خیال هم می کنند که به واقعیت هم روشنفکر است. این عقیده ام زمانی به من دست داد که آمیزش با توده ها را شروع کردم و خودم را مانند خودشان ساختم تا بدانم که چه می اندیشند و چه باور دارند. یکی از آنان زمانی که کسی مرا به او معرفی می کرد از قوم و مذهبم می خواست بگوید، اما او چه جواب تعجب آور داد و مرا چنان دلخوش کرد که نمی توانم این دلخوشی ام را بیان کنم. شاید خاطره بیاد ماندنی زندگی من همان خاطره باشد. گفت: « مهم نیست که چیست، مهم این است که از همین خاک باشد و انسان باشد».

اما روشنفکران ما تاریخ را، مذهب را و سیاست را بر مبناهایی تفسیر و تجلیل می کنند که جز جدایی افکنی چیزی در پی ندارد. روشنفکران واقعی باید این هویت پاک و ارزشمند را حراست کنند ورنه نام به این

زیبایی به زشتی و بدفهمی محکوم خواهد شد. و آنگاه کسی را یارایی
مقابله نخواهد بود. دیگر نوشداروی بعد از مرگ سهراب خواهد بود.

روشنگری با همگرایی به نمادهای چون زر(استثمار و پولینه شدن)، زور
(قدرت غیر اخلاقی) و تزویر(رهبانیت و ریا) پدیدهء دیگر ایست که
روشنفکر را از ماهیت واقعی خودش جدا نموده به سمت که با مبانی
اهداف او در تضاد است هدایت می نماید.

تبانی با قدرت و در دستگاه قدرت خود را تسلیم نمودن، همه اوامر
قدرت را بی چون و چرا قبول نمودن و همه ارزشهایی زندگانی و انسانی
اش را به پای قدرت ریختن؛ روشنفکر را مزدبگیر ساخته که خود گاهی
به جایی احساس «نقدخودی» احساس خوشبینی می نماید. روشنفکران
که از شور و شوق مبارزاتی خود یکبار به دامن آرام و ساکت قدرت به
خواب سهمگین رفته اند چگونه روشنگری را در جامعه بوجود خواهند
آورد؟ افیون روشنفکران قدرت ایست که بی اخلاق به آن پناه می برند.
قدرت از آنان احساس هر دردی را می گیرد که یک انسان سالم آنرا با
تمام وجود احساس کند، گویی که سنگ شده اند.

پولینه شدن، امری دیگر است که چه بسا روشنفکران جامعه را اسیر خود می کنند که به جز اقتصاد چیزی دیگری را ارزش نمی دانند و همه هم و غم شان پول اندوزی ایست که هرگز آنان را به سوی هدف شان هدایت نخواهند کرد. دیگر آنان از تبار موسا نخواهند بود، دیگر آنان از تبار اسپارتاکوس نخواهند بود، دیگر آنان سید جمال گونه به نبرد نخواهند پرداخت. چه سخت است و جانکاه که جامعه بدون نور باشد، همه جا را تاریکی فرا گرفته باشد.

عدهء هم خود را دست و پا تسلیم خرافات می کنند. به جبر باور می کنند که ما جز این نمی توانیم باشیم، و همان تعبیر مهاتما گاندی رهبر فقید و روشنگر اجتماعی هند مصداق دارد که: «درد من تنهایی نیست، بلکه مرگ ملتی است که گدایی را قناعت، بی عرضگی را صبر و با تبسمی بر لب این حماقت را حکمت خداوند می نامند». در قالب دین چه ناتوانی ها و چه بی مسولیتی های که داریم را توجیه نمی کنیم، و بایک جمله همیشه خود مان از همه چیز خلاص می نمایم» خدا خواسته! نمی دانم مردم من باید همه شان از پیامبران بیشتر اراده خدا را بدانند که به این سادگی خواست و اراده او را بیان می کنند. عجب سرزمینی که خود را به این راحت بازی می دهند. حتی برای «نکردن ها»یشان دلایل علمی می

تراشند و می گویند که همسایه های ما بد اند و ما را نمی گذارند که راحت زندگی کنیم و به سمت ترقی و تکامل سیر نمایم. مثل این که خانواده آله ی دست همسایه هایشان خود شان را قرار بدهند و بگویند که همسایه ها دخالت می کنند. زمانی که خود خانواده خود را به دستان بیگانه ی بسپارد چه خواهد شد؟

دین ایمان به دین دکان تبدیل شده و هر کس به آن به عنوان شغل مناسب زندگی نگاه می کنند با این نگاه و بینش هر گونه آسیب پذیری مهیا است. روشنفکران ما در این مورد نتوانسته اند روشنایی ایجاد کنند که دین دکان نیست که باید از آن نان و نام و ناز بدست آورد. با این گونه بینش همگرایی شان را اعلان می کنند و حتی به حمایت این گونه برداشت هم می پردازند.

دردا! که بدتر از همه این بیماری ها بیماری دیگری هم وجود دارد و آن مصرف تفکر غیر چه شرقی و چه غربی، تقلید اندیشه دیگران خواه بد و یا خوب برای خیلی از روشنفکران بنام ما شده عین افتخار و جلال و شکوه ودانایی! به این افتخار می کنند که من مانند فلان فیلسوفم و فلان فیلسوف چنین کرد من هم بکنم. تقلیدگرایی سرطان روشنفکری است که به هیچ عنوان به روشنگری نخواهد رسید. همه این نابه سامانی ها

فاصله میان اندیشه و عمل را دور تر و دورتر می سازد، از میان برداشتن این فاصله روشنفکر را به میدان مبارزه واقعی نزدیکتر خواهد کرد. روشنفکر پدیدهء تنها منوط به اندیشه نیست، بلکه یک پدیده کامل عملی است.

سخت در غذایم که کسانی واژه روشنفکر را به خود می گذارند که روشن و روشنایی دهی در وجودشان دیده نمی شود، بهتر خواهد بود که نخه را به خود اطلاق کنند. رسالت روشنفکر امروز ما بیشتر ایجاد نزدیکی و احساس ملی میان مردمان این سرزمین است تا یک ملت شوند. برای تکامل و ترقی این سرزمین از فرهنگ و اندیشه مبارزه را عملاً شروع کنند. اما در عجبم که چنین نیست و همه خود را در مسیر قرار می دهند که جز هیچ و پیچ چیزی نیست.

درد دل را نتوان ریخت در کاغذ سپید، چون بیچاره وجودش توان تحمل ندارد. و قلم نای گونه فغان سر می دهد، که دیگر «بس است».

«ما می توانیم، ما پیروز می شویم»